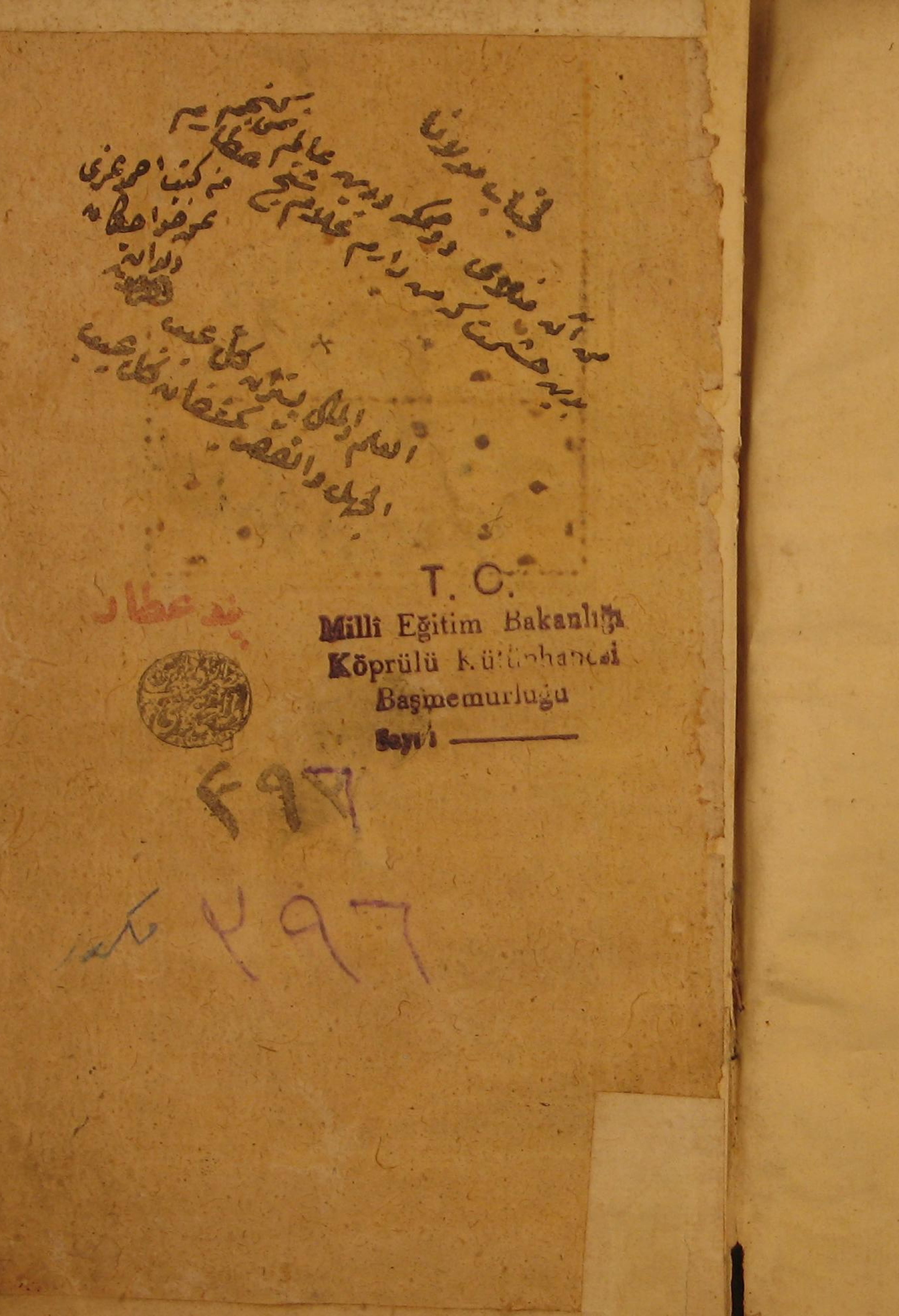

KÖPRÜLÜ KÜT.
M
396
M. ASIM BY.




T. C.
Millî Eğitim Bakanlığı
Köprülü Kütüphanesi
Başmemurluğu
Sayı :



حمد بی حد آن خدای پاک را
آنکه ایمان داد مشتی خاک را

آنکه در آدم دمید او روح را
داد از طوفان نجات او نوح را

آنکه فرمان کرد قهرش باد را
تا سزایی داد قوم عاد را

آنکه لطف خویش را اظهار کرد
بر خلیلش نار را گلزار کرد

آن خداوندی که هنگام سحر
کرد قوم لوط را زیر و زبر

سوی او خصمی که تیغ انداخته
پشه‌ای کارش کفایت ساخته

آنکه اعدا را بدریا در کشید
ناقه را از سنگ خارا بر کشید

چون عنایت قادر قیوم کرد
در کف داود آهن موم کرد

با سلیمان داد ملک و سروری
شد مطیع خاتمش دیو و پری

از تن صابر بکرمان قوت داد
هم زیونس لقمه با حوت داد

بنده‌ای را اره بر سر می‌نهد
وان دگر را تاج بر سر می‌نهد

او بسلطان هرچه خواهد آن کند
عالمی را در دمی ویران کند

هست سلطانی مسلم مر ورا
نیست کس را زهره چون و چرا

آن یکی را گنج و نعمت میدهد
دیگری را رنج و زحمت میدهد

آن یکی بر تخت با صد عز و ناز
دیگری گردد دهان از فاقه باز

آن یکی پوشیده سنجاب و سمور
دیگری خفته برهنه در تنور

آن یکی بر بستر کمخا و نخ
دیگری بر خاک خواری بسته یخ

آن یکی را زر دو صد همیان دهد
دیگری در حسرت نان جان دهد

طرفة العینی جهان برهم زند
کس نمی‌یارد که اینجا دم زند

آنکه با مرغ هوا ماهی دهد
بندگان را دولت شاهی دهد

بی پدر فرزند پیدا او کند
طفل را در مهد گویا او کند

مرده صد ساله را حی میکند
این بجز حق دیگری کی میکند

صانعی کز طین سلاطین میکند
نجم را رجم شیاطین میکند

از زمین خشک رویاند گیاه
آسمانها را هم او دارد نگاه

هیچ کس در ملک او انباز نی
قول او را لحن نی و ساز نی

در نعت رسول قاب قوسین

سید الکونین ختم المرسلین
آخر آمد بود فخر اولین

آنکه آمد نه فلک معراج او
انبیا و اولیا محتاج او

شد وجودش رحمة للعالمین
مسجد او شد همه روی زمین

آنکه یارش بود ابوبکر و عمر
از سر انگشت او شق شد قمر

آن یکی او را رفیق غار بود
وان دگر لشکر کشش ابرار بود

صاحبش بودند عثمان و علی
بهر آن گشتند در عالم ولی

آن یکی کان حیا و حلم بود
وآن یکی باب مدینهٔ علم بود

آن رسول حق که خیر الناس بود
عم پاکش حمزه و عباس بود

هر دم از ما صد درود و صد سلام
بر رسول و آل و اصحابش تمام

آن امامانی که کردند اجتهاد
رحمت حق بر روان جمله باد

بوحنیفه بود امام باصفا
آن سراج امتان مصطفا

باد فضل حق قرین جان او
شاد بادا روح شاگردان او

صاحبش بو یوسف قاضی شده
وز محمد ذو المنن راضی شده

شافعی ادریس و مالک بافر
یافت زیشان دین احمد زیب و فر

روحشان در صدر جنت شاد باد
قصر دین از علمشان آباد باد

در مناجات

پادشاها جرم ما را درگذر
ما گنهکاریم و تو آمرزگار

تو نکوکاری و ما بد کرده‌ایم | جرم بی پایان و بیحد کرده‌ایم
سالها در فسق و عصیان بوده‌ایم | آخر از کرده پشیمان بوده‌ایم
روز و شب اندر معاصی بوده‌ایم | غافل از تو خدا نواصی بوده‌ایم
دایما در بند عصیان بوده‌ایم | هم قرین نفس و شیطان بوده‌ایم
بی گنه نگذشته بر ما ساعتی | با حضور دل نکرده طاعتی
بر در آمد بنده بگریخته | آب روی خود بعصیان ریخته
مغفرت دارد امید از لطف تو | زانکه خود فرموده لا تقنطوا
بحر الطاف تو بی پایان بود | ناامید از رحمتت شیطان بود
نفس و شیطان زد کریما راه من | رحمتت باشد شفاعت خواه من
چشم دارم کز گنه پاکم کنی | پیش از ان کاندر جهان خاکم کنی
اندر ان دم کز بدن جانم بری | از جهان با نور ایمانم بری

در باب شکر

عاقل آن باشد که او شاکر بود | وانگهی با نفس خود قادر بود
هر که خشم خود فرو خورد ای جوان | باشد او از رستگاران جهان
گرچه درویشی بود سخت ای پسر | هم ز درویشی نباشد خوبتر
هر که او را نفس سرکش رام شد | از خردمندان نیکونام شد
در ریاضت نفس را گوشمال | تا نیندازد ترا اندر وبال
هر که خواهد تا سلامت ماند او | از جمیع خلق رو گرداند او
مردمان را سر بسر در خواب دان | گشته پیدا را که او زفت جهان
آنکه رنجاند ترا عذرش بپذیر | تا بیابی مغفرت بروی مگیر
حق ندارد دوست خلق آزار را | بیشتر این خصلت یکی دیندار را
از ستم هر کو دلی را ریش کرد | آن جراحت بر وجود خویش کرد
هر که در بند دل آزاری بود | در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل آزاری مکن | از خدای خویش بیزاری مکن

[illegible]

خاطر کس را میازار ای پسر ورنه خوردی زخم بر جان ای پسر
گر همی خواهی که گردی معتبر نام مردم جز به نیکویی مبر
قوت ار بیشک نداری بد مکن بر وجود خود ستم بیجا مکن
رو زبان از غیبت مردم ببند تا نه بینی دست و پای خود ببند
هر که از غیبت زبانش بسته نیست آنچنان کس از عقوبت رسته نیست

در اطاعت و فرمانبرداری

ای برادر گر تو هستی حق طلب جز بفرمان خدا مگشای لب
گر خبر داری ز حی لایموت بر دهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند و نصیحت گوش کن گر نجاتی بایدت خاموش کن
هر کرا گفتار بسیارش بود دل درون سینه بیمارش بود
عاقلان را پیشه خاموشی بود پیشه جاهل فراموشی بود
خاموشی از کذب و غیبت واجب است البهت اکو نگفتن را غیبت

ای برادر جز ثنای حق مگوی قول حق را از برای دق مگوی
هر که در بند عبارت می‌شود هرچه دارد جمله غارت می‌شود
دل ز پر گفتن بمیرد در بدن گرچه گفتارش بود در عدن
ای که سعی اندر فصاحت میکنی چهره دل را جراحت میکنی
رو زبان را در دهان محبوس دار از خلایق خویش را مایوس دار

در بیان آنکه چهار چیز از چهار چیز محفوظ باید داشت

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز پاک دارد چار چیز از چار چیز
از حسد اول تو دل را پاک دار خویشتن را بعد از آن مومن شمار
پاک دار از کذب و از غیبت زبان تا که ایمانت نیفتد در زیان
پاک کرداری عمل را از ریا شمع ایمان ترا باشد ضیا
چون شکم را پاک داری از حرام مرد ایمان دار باشی والسلام
هر که دارد این صفت باشد شریف ورنه دارد و دارد ایمان ضعیف

هر که باطن از خرابش پاک نیست | روح او را ره سوی افلاک نیست
چون نباشد پاک اعمال از ریا | هست پیچاپیچ چون نقش بوریا
هر کرا اندر عمل اخلاص نیست | در جهان از بندگان خاص نیست
هر که کارش از برای حق بود | کار او پیوسته با رونق بود

چهار چیز پادشاهان را زیان دارد

چار خصلت ای برادر در جهان | پادشاهان را بسی دارد زیان
پادشه چون بر خلا خندان بود | بیگمان در هیبتش نقصان بود
باز صحبت داشتن با هر فقیر | پادشه را عیب باشد گوش گیر
با زنان بسیار اگر خلوت کند | خویشتن را شاه بیحرمت کند
هر کرا فر جهانداری بود | میل او سوی کم آزاری بود
عدل باید پادشاهان را و داد | تا ز عدلش عالمی گردند شاد
گر کند آهنگ ظلمی پادشاه | سود نکند مر ورا خیل و سپاه

چونکه عادل شد شه فرخ لقا | باشد اندر مملکت او را بقا
چون کند سلطان کرم با لشکری | بهر او بازند صد جان بر سری

در بیان آنکه چهار چیز دلیل بزرگیست

چار چیز آمد بزرگی را دلیل | هر که او دارد بود مرد اصیل
علم را اعزاز کردن بیحساب | خلق را دادن جواب با صواب
هر که دارد دانش و عقل و تمیز | اهل عقل و علم را دارد عزیز
ای برادر گر خرد داری تمام | نرم و شیرین گوی با مردم کلام
هر که باشد ترش روی و تلخ گوی | دوستان از وی بگردانند روی
هر که از دشمن نباشد بر حذر | عاقبت بیند از و رنج و ضرر
در میان دوستان مسرور باش | گر خرد داری ز دشمن دور باش
ای پسر تدبیر راه و توشه کن | پس حدیث این و آن یک گوشه کن

در آنکه چهار چیز با خطرست

[illegible]

دیگران باشند [illegible] وصل دوست | وانکه از دشمن [illegible] گردن شکست

ای برادر چار چیز است با خطر | تا توانی باش از آنها بر حذر
رغبت دنیا و صحبت با زنان | قربت سلطان و الفت با بدان
قرب سلطان آتش سوزان بود | با بدان الفت هلاک جان بود
زهر دارد در درون دنیا چو مار | گرچه بیرون ظاهرش نقش و نگار
می نماید خوب دنیا در نظر | لیکن از زهرش بود جان را خطر
زهر این مار منقش قاتلست | باشد از وی دور هر کو عاقلست
همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد | چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد
زال دنیا چون عروس آراستست | هر دو روزی شوی دیگر خواستست
مقبل آن مردی که شد زین جفت طاق | ترک وی کرد و دادش طلاق
لب به پیش شوی می خندان میکند | پس هلاک از خشم دندان میکند

در بیان آنکه چهار چیز دلیل نیکبختی است

شد دلیل نیکبختی چار چیز | هر که این چارش بود باشد عزیز
اصل پاک آمد دلیل نیکبخت | نیست بی اصلی سزای تاج و تخت
نیکبختا زاهد بود در پی صواب | آنکه بد رایست باشد در عذاب
هر که ایمن از عذاب حق بود | نیست مؤمن کافر مطلق بود
عمر دنیا پنج روزی بیش نیست | غافلست آنکس که پیش اندیش نیست
ترک لذات جهان باید گرفت | دامن صاحبدلان باید گرفت
در پی لذات نفسانی مباش | دوستدار عالم فانی مباش
نیست حاصل رنج دنیا بردنت | عاقبت چون می بباید مردنت
از تنت چون جان روان خواهد شدن | خاک اندر استخوان خواهد شدن

در بیان آنکه چهار چیز موجب عافیت است

عافیت را گر بجویی ای عزیز | می توانی یافتن در چار چیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان | تندرستی و فراغت بعد از آن
چونکه با نعمت ایمنی باشد | عافیت را از آن نشانی باشد

[illegible]

[illegible]

با دل فارغ چو باشی تندرست | دیگر از دنیا نباید هیچ جست
بر میاور تا توانی کام نفس | تا نیفتی ای پسر در دام نفس
زیر پا آور هوای نفس را | کم بده ده بهرهای نفس را
نفس و شیطان می برد از ره ترا | تا نیندازند اندر چه ترا
نفس را پس کوب و دایم خوار دار | تا توانی دورش از مردار دار
نفس بد را هر که پیش میفکنند | در گنه کردن دلیرش میکنند
حلق خود را پاک دار از مزه | تا نیفتی در بلا و در بزه
ز آب و نان تا لب شکم را پر مساز | همچو حیوان بهر خود آخر مساز
روز کم خور گرچه صایم نیستی | پر مخور آخر بهایم نیستی
ای که در خوابی همه شب تا بروز | بهر گور خود چراغی بر فروز
خواب و خور جز پیشهٔ انعام نیست | خفتگان را بهره زین انعام نیست
ای که بس بسیار خواهی خفت خیز | گر خبر داری ز خود بی گفت خیز

دل درین دنیای دون بستن خطاست | دامن از وی گر تو درچینی رواست
از چه بندی دل بدنیای دنی | چون نه جاوید در وی بودنی
ظاهر خود را میارا ای فقیر | تا چه بد ری باطنت گردد منیر
طالب هر صورت زیبا مباش | در هوای اطلس و دیبا مباش
از هوا بگذر خدا را بنده باش | زندگی می بایدت در زنده باش
خرقهٔ پشمینه را بر دوش کن | شربتی از نامرادی نوش کن
ای که در بر میکشی پشمینه را | پاک دار از کبر اول سینه را
گر همی خواهی نصیب از آخرت | رو بدر کن جامهای فاخرت
بی تکلف باش و آرایش مجوی | ترک راحت گیر و آسایش مجوی
از برت گو کسوت نیکو مباش | زیر پهلو جامهٔ خوابت گو مباش
همچو صوفی در پلاس و صوف باش | با صفتهای خدا موصوف باش
مرد ره را بوریا قالین بود | زانکه خشتش عاقبت بالین بود

گر ترا عقلست با دانش قرین | باش درویش و بدرویشان نشین
همنشینی جز بدرویشان مکن | تا توانی غیبت ایشان مکن
حب درویشان کلید جنت است | دشمن ایشان سزای لعنت است
پوشش درویش غیر از دلق نیست | در پی کام و هوای خلق نیست
مرد تا ننهد بفرق نفس پای | ره کجا یابد بدرگاه خدای
مرد ره دربند قصر و باغ نیست | بر دل او غیر درد و داغ نیست
گر عمارت را بری بر آسمان | عاقبت زیر زمین گردی نهان
گر چو رستم شوکت و زورت بود | جای چون بهرام در گورت بود
ای پسر از آخرت غافل مباش | با متاع این جهان خوشدل مباش

در بیان انکه چهار چیز اثار بدبختی است

چار چیز آثار بدبختی بود | جاهلی و کاهلی سختی بود
بیکسی و ناکسی هر چار شد | بخت بد را این همه آثار شد

انکه دربند عمارت می شود | بیشک از اهل خسارت می شود
بر هوای خود قدم هر کو نهاد | می تواند کرد با نفسک جهاد
هر که سازد در جهان با خواب و خور | در قیامت بشنودش از آتش گذر
روی گردان از مراد و آرزو | پس بدرگاه خدای آور تو رو
کامرانی پسر ناکامی کشد | مرد ره خط در نکونامی کشد
امر و نهی حق چو داری ای وحید | پس مرو بر وایهٔ نفس پلید
هر که ترک کامرانی میکنید | بر خلافش زندگانی میکنید
هر که بر تابد در راحت تمام | باز شد بر وی در دار السلام

در اخلاص

غیر حق را هر که خواند ای پسر | کیست در عالم ازو گمراه تر
ای برادر ترک عز و جاه کن | خویش را شایستهٔ درگاه کن
خوار گردد هر که گردد جاه جوی | ای برادر قرب این درگاه جوی

در اخلاص
گر همی خواهی که گردی سربلند
ای پسر بر خود در راحت ببند

عز و جاه است سوی پستی میکشد / مر ترا بر تن پرستی میکشد
نفس در ترک هوا مسکین بود / گوشمال نفس نادان این بود
چون دلت بر یاد حق ایمن بود / نفس اماره همه او ساکن بود
هر که او را تکیه بر صانع بود / در جهان با لقمهٔ قانع بود
اکتفا بر روزی هر روزه کن / گر نداری از خدا دریوزه کن

در مذمت نفس

نفس نتوان کشت الا با سه چیز / چون بگویم یاد گیرش ای عزیز
خنجر خاموشی و شمشیر جوع / نیزهٔ تنهایی و ترک هجوع
هر کرا نبود مرتب این سلاح / نفس او هرگز نمی یابد فلاح
چونکه دل بینی با لذت بود / دیو ملعون یار و همراهت بود
اهل دنیا را چو دیو آرایدش / لقمهای چرب و شیرین بایدش
هر که او در بند سیم و زر شود / در عقوبت کار او مضطر شود

آنکه بهر آخرت کارش بود / از خدا تشریف بسیارش بود
مال دنیا خاکپا را نزا دهند / آخرت پرهیزکاران را دهند
هست شیطان ای برادر دشمنت / غل و آتش خواهد اندر گردنت
مدبری گور و بدنیا آورد / بهره‌ای کی از عالم عقبی برد
ای پسر با یاد حق مشغول باش / از خلایق دور همچون غول باش
فقر خود در پیش کس پیدا مکن / محنت امروز از پی فردا مکن
مر ترا آنکس که فردا جان دهد / غم مخور آخر ترا یک نان دهد
تا بکی چون مور باشی دانه کش / گر تو مردی فاقه را مردانه کش
بر توکل گر بود فیروزیت / حق دهد مانند مرغان روزیت
از خدا شاکر بود مرد فقیر / گر دهد قوتش لب نان فطیر
خم مشو پیش توانگر همچو طاق / تا نگردی یار با اهل نفاق
مرد ره را نام و ننگ از خلق نیست / نور تش از جامهای دلق نیست

هر کرا ذوق نکونامی بود / خاص مشمارش که او عامی بود

گر ترا دل فارغ از زینت بود / کی هوای مرکب و زینت بود

روی دل چون از هوا برتافتی / بعد از آن بینی که حق را یافتی

هر که او از حرص دنیا دام شد / بیگمان از وی خدا بیزار شد

چون شتر مرغی شناس این نفس را / نی کشد بار و نه پرد بر هوا

گر به پر گوییش گوید اشترم / ور نهی بارش بگوید طایرم

چون گیاه زهر رنگش دلکش است / لیک طعمش تلخ و بویش ناخوش است

گر بطاعت خوانیش سستی کند / لیک اندر معصیت چستی کند

نفس را آن به که در زندان کنی / هرچه فرماید خلاف آن کنی

زینت در ماندگی جوع و عطش / تا که سازی رام اندر طاعتش

چون شتر در ره درآ بی بارکش / بار طاعت بر در جبار کش

هر کرا در طاعتش باری بود / از تجلی گردنش باری بود

بار این در را بجان باید کشید / ور نه همچون سگ زبان باید کشید

هر که او گردن کشد زین بارها / باشد از نفرین بر او انبارها

کرده بار امانت را قبول / از کشیدن پس نباید شد ملول

روز اول چون فضولی کرده / وان فضولی از جهولی کرده

جنبشی کن ای پسر کاهل مباش / چون بلی گفتی به تن تنبل مباش

هر که اندر طاعتش کسلان بود / حاصلش گمراهی و خذلان بود

وقت طاعت تیز رو چون باد باش / وز همه کار جهان آزاد باش

منزلت دورست و بارت بس گران / کوششی کن پس ممان از دیگران

لاشه داری سبک کن بار خویش / ور نه در ره سخت پیچی کار خویش

چیست بارت جیفه دنیای دون / گر نهی او کرده خود را زبون

هرچه آرایی بد و بستاری بسیر / تا تو بینی دل بدست آرای بسیر

تا بگیری ترک عز و مال و جاه / از همه بر سر نیایی چون کلاه

نیست مردی خویشتن آراستن   قصد جان کرد آنکه او آراست تن
نیست در تن بهتر از تقوی لباس   از تکلف مرد را نبود اساس
هر که او در بند آسایش بود   در جهان فرزند آسایش بود
عاقبت جز نامرادی نبودش   بهره از عیش و شادی نبودش
خود پرستایی پیشهٔ شیطان بود   هر که خود را کم زند مردان بود
گفت شیطان من ز آدم بهترم   تا قیامت گشت ملعون لاجرم
از تواضع خاک مردم میشود   نور نار از سرکشی کم میشود
رانده شد ابلیس از مستکبری   گشت مقبول آدم از مستغفری
شد عزیز آدم چو استغفار کرد   خوار شد شیطان چو استکبار کرد
دانه پست افتد زبر دستش کنند   خوشه چون سر برکشد پستش کنند

در بیان آنکه چهار چیز نشان ابلهیست

چار چیز آمد نشان ابلهی   با تو گویم تا بیابی آگهی
عیب خود آنکو نه بیند در جهان   باشد اندر جستن عیب کسان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن   آنکه امید سخاوت داشتن
هر که او را پیشه بدخویی بود   کار او پیوسته بدرویی بود
خوی بد در تن بلای جان بود   مردم بدخو نه از انسان بود
بخل شاخی از درخت دوزخست   وان بخیل از سگان مسلخست
روی جنت را کجا بیند بخیل   پشهٔ افتاده اندر پای پیل
باش از بخل بخیلان برکران   تا نباشی از شمار ابلهان

در بیان آنکه چهار چیز موجب نجاتست

از بلا تا رسته گردی ای عزیز   باز باید داشتن دست از دو چیز
رو تو دست از نفس و دنیا باز دار   تا بلاها را نباشد با تو کار
ور بحرص و آز گردی مبتلا   با تو رو آرد ز هر سوی بلا
آنکه نبود هیچ نقدش در میان   هر کجا باشد بود اندر امان

نفس و دنیا را رها کن ای پسر	باز رستی از بلا و از خطر
ای بسا کس کز برای نفس زار	در بلا افتاد و گشت از غم نزار
از برای نفس مرغ نامراد	آمد و در دام صیاد اوفتاد
تا دلت آرام یابد ای پسر	بود و نابود جهان یکسر شمر
از عذاب و قهر حق ایمن مباش	در پی آزار هر مومن مباش
در بلا یاری مخواه از هیچکس	زانکه نبود جز خدا فریادرس
هر کرا رنجانده عذرش بخواه	تا نباشد خصم تو در عرصه گاه
گر غنا خواهد کسی از ذوالمنن	در قناعت می توانش یافتن

در بیان انکه چهار چیز دلیل عقل است

هر کرا عقل است و دانش ای عزیز	دور باید بودنش از چار چیز
کار خود با ناسزا نفکند رها	مردمی نکند بجای ناسزا
عقل داری میل بد کاری مکن	زین چو بگذشتی سبکباری مکن

تا شوی پیش از همه در روزگار	دست بر نان و نمک بگشاده دار
تا تو باشی در زمانه دادگر	زیر دستان را نکو دار ای پسر
هر که در بند خود آمد استوار	پند او را دیگران بندند کار
هر که از گفتار خود باشد ملول	قول او را دیگری نکند قبول
هر چه باشد در شریعت ناپسند	گرد او هرگز مگرد ای هوشمند
تا صواب کار بینی سر بسر	بر مراد خود مکن کار ای پسر

در بیان انکه سه چیز نشان رستگاریست

هست بی شک رستگاری در سه چیز	با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
آن یکی ترسیدنست از ذو الجلال	دوم آمد جستن قوت حلال
سومین رفتن بود بر راه راست	رستگارست انکه این خصلت وراست
گر تواضع پیشه گردی ای جوان	دوست دارندت همه خلق جهان
سر مکن در پیش دنیا دار پست	ور کنی بی شک رود دینت ز دست

هر که او از حرص دنیا دار شد / بیکمان از دی خدا بیزار شد
بهر زر هستای دنیا دار را / تا چه خواهی کرد این مردار را
مرد کان نند اغنیای روزگار / ای پسر با مردکان صحبت مدار
مال و زر هیچ بدست آورده گیر / بعد ازان در کور حسرت برده گیر

در مداومت ذکر

باش دائم ای پسر با یاد حق / گر خبر داری ز عدل و داد حق
زنده دار از ذکر صبح و شام را / در تغافل مگذران ایام را
یاد حق آمد غذا این روح را / مرهم آمد این دل مجروح را
یاد حق مونس چا بخت بود / کای هوای کاخ و ایوانت بود
گر زمانی غافل از رحمن شوی / اندران دم همدم شیطان شوی
مؤمنا ذکر خدا بسیار گوی / تا بیابی در دو عالم آب روی
ذکر را اخلاص باید از نخست / ذکر بی اخلاص کی باشد درست

ذکر بر هر چیز باشد بخلاف / تو بدانی این سخن را از گزاف
عام را بود و بجز ذکر لسان / ذکر خاصان باشد از دل بیگمان
ذکر بی تعظیم گفتن بدعتست / واندران یک شرط ذکر حرمتست
ذکر خاص الخاص ذکر سر بود / هر که ذاکر نیست او خاسر بود
هست هر عضو را ذکری دگر / هفت اعضا هست ذاکر ای پسر
یاری هر عاجز آمد ذکر دست / ذکر پا خویشان زیارت کردنست
ذکر چشم از خوف حق بگریستن / باز در آلای او نگریستن
استماع قول رحمان ذکر گوش / تا توانی روز و شب در ذکر کوش
اشتیاق حق بود ذکر دلت / کوش تا این ذکر گردد حاصلت
آنکه از جهلت دائم در گناه / کی حلاوت یابد از ذکر اله
خواندن قران بود ذکر زبان / هر که را این نیست هست از غافلان
شکر نعمتهای حق میکو مدام / تا کند حق بر تو نعمتها تمام

حمد حق را بر زبان بسیار دار / تا شوی از نار حرمان رستگار
لب محبان جز بذکر کردگار / زانکه پاکان را همین بودست کار

در بیان آنکه از چهار چیز غافل نباید بود

بر همه کس نیک باشد چار چیز / با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
اول آن باشد که باشی دادگر / هم ز عقل خویش باشی با خبر
با شکیبایی تقرب کردنست / حرمت مردم بجای آوردنست

در بیان آنکه چهار چیز بغایت نیکوست

چار چیزی دیگر ای نیکو سرشت / هست از جمله خلایق نیک زشت
زان چهار اول حسد کینی بود / زان گذشتی عجب و خودبینی بود
خشم را دیگر فرو ناخوردنست / خصلت چارم بخیلی کردنست
ای پسر کم گرد گرد این خصال / از برای آنکه زشتست این فعال
غل و غش بگذار و خون زر پاک شو / پیش از آنکه خاک گردی خاک شو

حرص بگذار و قناعت پیشه کن / آخر از مردن یکی اندیشه کن
با محبان باش دائم همنشین / تا تو ایمنی روی اعدا از همین

در بیان آنکه چهار چیز نشان مدبریست

چار چیز آمد نشان مدبری / یاد گیرش گر تو روشن خاطری
مدبری باشد بابله مشورت / هم بجاهل دادن سیم و زرت
هر که پند دوستان نکند قبول / در حقیقت مدبرست و بوالفضول
هر که از دنیا نگیرد عبرتی / هست از آن مدبر جهان را نفرتی
مشورت هر کس که با ابله کند / دیو ملعونش سبک گمره کند
آنکه مال و زر دهد با جاهلان / آنچنان کس کی بود از مقبلان
زر چو ابله را بدست آید بکف / میکند اسراف می‌سازد تلف
نشنود از دوست ابله پند را / از جهالت بگسلد پیوند را
عبرتی گیر از زمانه ای جوان / تا نباشی از شمار ابلهان

هر کرا از عقل آگاهی بود / نزد او ادبار گمراهی بود

در بیان آنکه چهار چیز حقیرست اما معتبرست

چار چیز آمد بزرگ و معتبر / می نماید خرد لیکن در نظر
آن یکی خصم است و دیگر آتشست / باز بیماری کزو دل ناخوشست
چارمین دانش که آراید ترا / این همه تا خرد ننماید ترا
هر که در چشمش عدو باشد حقیر / از برای او کند روزی نفیر
ذرهٔ آتش چو شد افروخته / بینی از وی عالمی را سوخته
علم اگر اندک بود خوارش مدار / زانکه دارد علم قدر بیشمار
رنج اندک را مکن غمخوارگی / ورنه بینی عجز در بیچارگی
درد سر را گر نجوید کس علاج / خوف آن باشد که برگردد مزاج
باش از قول مخالف برحذر / پیش از آن کز پا درآیی ای پسر
آتش اندک تو از کشتن متاب / وای آن ساعت که گیرد التهاب

در بیان آنکه چهار چیز لازمهٔ چهار چیزست

ای پسر هر کس که دارد چار چیز / چار دیگر هم شود موجود نیز
عاقبت رسوایی آید از لجاج / خشم را آخر پشیمانی علاج
بیکران از کبر خیزد دشمنی / حاصل آید خواری از کاهل تنی
چون لجوجی در میان پیدا شود / بنده از شوخی او رسوا شود
خشم خود را چونکه راند جاهلی / جز پشیمانیش نبود حاصلی
هر که گردد از کبر بالا گردنش / دوستان گردند آخر دشمنش
کاهلی را هر که سازد پیشهٔ / آید از خواری به پایش تیشهٔ
خشم خود را گر فرو نخورد کسی / عاقبت بیند پشیمانی بسی
هر که او افتادهٔ تن پرورست / نیست آدم کمتر از گاو و خرست

در بیان آنکه چهار چیز بقایی ندارد

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا / گوش دار ای مؤمن نیکولقا

عهد سلطان از بقا کمتر بود / بس عتاب دوستان خوشتر بود
دیگران مهری که باشد از زنان / بی بقا چون صحبت ناجنس دان
با رعیت چون کند سلطان ستم / مرورا باشد بقا در ملک کم
گر ترا از دوستان آید عتاب / کم بقا باشد چو خط بر روی آب
چون نیاجنبان نشنید آدمی / کمترک بپسند از ایشان همدمی
زاغ چون فارغ ز بوی گل بود / نفرتش از صحبت بلبل بود
صحبت ناجنس جان کاهی بود / جمله را زین حال آگاهی بود
چون ترا ناجنس آید در نظر / ای پسر چون باد کن از وی گذر

چهار چیز نگاه که باید داشت

چار چیز از چار دیگر شد تمام / چون شنیدی یاد میدار ای غلام
دانش مرد از خرد گیرد کمال / از عمل زینت همی یابد جمال
دینت از پرهیز کامل میشود / نعمت از شکر شامل میشود

[illegible]

بهرهٔ شاکر کمال نعمت است / شکر ناکردن زوال نعمت است
علم را بی عقل نتوان کار بست / پیش بی عقلان نمی باید نشست
بی خرد دانش وبال است ای پسر / علم بی عقل وبال است ای پسر
هر که علمی دارد و نبود بران / از طریق عقل باشد بر کران

در بیان آنکه چهار چیز از محالات است

چار چیز است آنکه بعد از رفتنش / از محالات است باز آوردنش
چون حدیثی رفت ناگه بر زبان / یا که تیری جست بیرون از کمان
باز چون آرد حدیث گفته را / کس نگرداند قضای رفته را
باز گردیده چو تیر انداخته / همچنین عمری که ضایع ساخته
هر که بی اندیشه گفتارش بود / بس ندامتهای بسیارش بود
تا نگفتی میتوانی گفتنش / چون بگفتی کی توان بنهفتنش
عمر را میدان غنیمت هر نفس / چون رود دیگر نیاید باز پس

هیچکس از خود قضا را رد نکرد | هر که راضی از قضا شد بد نکرد
هر که میخواهد که باشد در امان | مهر می باید نهادن بر دهان
می پزد گر عمر را داری عزیز | چون رود پیشش نخواهی دید نیز

چهار چیز بغایت نیکوست

حاصل آید چار چیز از چار چیز | یاد دار این نکته از من ای عزیز
خامشی را هر که سازد پیشه | گردد ایمن بود دش اندیشه
گر سلامت بایدت خاموش باش | گشت ایمن هر که نیکی کرد فاش
از سخاوت مرد یابد سروری | شکر نعمت را دهد افزونتری
هر که او شد ساکن و خاموش گرد | از سلامت کسوتی بر دوش کرد
گر همی خواهی که باشی در امان | رو نکوئی کن تو با خلق جهان
هر کرا عادت شود جود و کرم | در میان خلق گردد محترم
آنکه کار نیک باید می کند | آن همه مید این که با خود میکند

ای برادر بنده معبود باش | تا توانی با سخا و جود باش
باش از بخل بخیلان بر حذر | تا نسوزد مر ترا نار سقر

در چهار چیز که از چهار چیز حاصل آید

چار چیزت بر دهد از چار چیز | نشنود این نکته جز اهل تمیز
هر کرا اصادر شود این چار کار | بیند آن چار دگر بی اختیار
چون سوال آورد گردد مرد خوار | ماند تنها هر که استخفاف کرد
هر که در پایان کاری ننگرد | عاقبت روزی پشیمانی خورد
هر که او استیزه با سلطان کند | کار خود را پس بسر ویران کند
هر که گشت از خوی بد ناسازگار | دوستان از وی کنند یکسر فرار

در شکست آدمی از چهار چیز

آدمی را چار چیز آرد شکست | با تو گویم گوش دار ای حق پرست
دشمن بسیار و وام بی شمار | جور بیجه و عیال بر قطار

عافیت را اگر بجویی ای عزیز ان کنت طالب العافیة یا عزیز می توانش یافتنی در چار چیز
یمکن ان تجدها فی اربعة اشیاء اول ایمنی و نعمت اندر کاندان الامنیة و بسط السفرة لاجل النعمة
تندرستی و فراغت بعد زان الصحة والفراغة فی کل اشیاء بعدها چونکه با نعمت امانی باشدت
یعنی یکون فیک السعة الامنیة مع النعمة عافیت را زان نشانی باشدت یکون لک منه علامة الحج للعافیة
با دل فارغ چو باشی تندرست یعنی تکون بالقلب الفارغ صحیحا دیگر از دنیا نباید هیچ جست
ثم لا ینبغی لک ان تطلب من الدنیا شیئا ولو ذرة بر میاور تا توانی کام نفس انت قادر لا تحصل مراد النفس
تا نیفتی ای پسر در دام نفس یا ولد حتی لا تقع فی شبکة النفس زیر پای او ر هوای نفس را
اجعل هواء النفس تحت القدم کم بده بهرهای نفس را نصیبات النفس و شهواتها اعط الیها قلیلا
بل لا تعط اصلا اشتا نفس و شیطان می ربند از ره ترا النفس والشیطان یضلان ایاک من طریق الحق
تا ببیند از ند اندر چه ترا حتی یرمیان ایاک فی البئر نفس را سر کوب و دائم خوار دار اضرب رأس النفس
واجعل حقیرا دائما تا توانی دور شی از فرار دار حتی انت قادر اجعل نفسک بعیدا من الحرام
نفس بد را هر که سیر تنی می کند من جعل نفسه القبیح شبعا در کنه کردن دلیرش می کند یجعل ایاها
قویا فی کونها فاعل الاثم حلق خود را دور دار از هوزه اجعل حلقک بعیدا و کاهها
من کل لذة تا نیفتی در بلا و در بزه حتی لا تقع فی البلاء والاثم از آب و نان تا لب شکم را پر مساز
لا تجعل بطنک الی شفتک ممتلا من الماء والخبز یعنی لا تکن اکولا همچو حیوان بهر خود آخور مساز
لا تجعل لاجل نفسک اصطبلا مثل الحیوان روز کم خور گرچه صائم نیستی ان لم تکن صائما کل
الطعام فی النهار قلیلا بر مخور آخر بهائم نیستی لا تأکل کثیرا انت بهائما ای که در خواب عجم شب
تا بروز یا من هو فی النوم فی کل لیلة الی الصباح بار گور تو زر خود چرا نمی بر فروز لاجل قبرک لم شمعا
لانک اذا خرجت من الدنیا یجعلونک فی القبر الظلام و کن تارک النوم فی اللیالی و اعبد
الی ربک حتی الصباح حتی یحصل لک ضیاء فی قبرک والحال توقف الصلوة لا یبقی
فی الدنیا احد و تری کل یوم میتا فی السوق بعینیک و تسمع باذنیک والعاقل لا یلتفت
الی الدنیا اصلا فی کل زمان خلصنی الله انفسنا من ید النفس والشیطان

تو آیی نه با سخاوت و جود باش
...انوز دوم ترا نار سقر
چهار چیز حاصل آید
بشنود این نکته خواهل هنر
پند آن چار بر دیگری آسیا
ماند تنها هرکه استخفاف کرد
عاقبت روزی پشیمانی خورد
کار خود را بسپرد یزدان کند
دوستان از وی کنند یکبارگی فرار
...دمی از چهار چیز
با تو گویم گوش دار ای حق...
جور بیند و عیال بر قطار

هیچکس از خود قضا...
هرکه میخواهد که باش...
می پسند دگر عمر را دار...
چهار...
حاصل آید چار چیز از خا...
خامشی را هر که سازد...
گر سلامت بایدت خا...
از سخاوت مرد یابد...
هرکه او شد ساکن و خاموش...
گر همی خواهی که بایستد...
هرکرا عادت شود جود و کر...
آنکه کار نیک باید...

وای مسکینی که غرق وام شد — هر دمی از غصه خون‌آشام شد

هر کرا بسیار باشد دشمنش — خیره گردد هر دو چشم روشنش

هر کرا اشغال بسیارش بود — در زمانه از بلی کارش بود

در چهار چیز خطات

چار چیز است از خطاها ای پسر — گوش دارش تا تو گویم سر بسر

اول از زن داشتن چشم وفا — ساده دل را پس خطا باشد خطا

ایمنی از بد حیاتی دیگر است — صحبت صبیان ازینها بدتر است

در آنکه چهار چیز عطات

چار چیز است از عطاهای کریم — با تو گویم یاد گیرش ای سلیم

فرض حق اول بجای آورد بسنت — والدین از خویش راضی کردنست

حکم دیگر جنگ با شیطان جهاد — چارمش نیکی بخلقی نامراد

در افزایش عمر از چهار چیز

می فزاید عمر مرد از چار چیز — این نصیحت بشنو ای یار عزیز

اول آوردن بگوشش آواز خوش — وانگهی دیدن جمال ماه‌وش

سیوم آمد ایمنی با مال و جان — می فزاید عمر مردم را ازان

آنکه کارش بر مراد دل بود — در بقا افزودنش حاصل بود

در کاهش عمر از پنج چیز

عمر مردم را بکاهد پنج چیز — یاد دارش چون بشنیدی ای عزیز

شد یکی زان پنج در پیری نیاز — پس غریبی وانگهی رنج دراز

هر که او بر مرده‌ای آرد نظر — عمر او بی شک بکاهد ای پسر

پنجم آمد ترس و بیم از دشمنان — عمر را اینهاست دایم در زیان

هر که او از دشمنان ترسان بود — کار او هر لحظه دیگرسان بود

از خدا ترس و مترس از دشمنان — کز همه دارد خدایت در امان

در پنج خصلت که آبروی برد

دور شو از پنج خصلت ای پسر / تا نریزد آب رویت در نظر
اولا کم گوی با مردم دروغ / زانکه گردی از دروغت بی فروغ
هر که استیزه کند با مهتران / آبروی او بریزد بی گمان
پیش مردم هر کرا نبود ادب / گر بریزد آب رو نبود عجب
از پی بیکار را مباش ای نیکخوی / گر پی بیکاری بریزد آبروی
ای پسر با مهتران کمتر ستیز / وز حماقت آبروی خود مریز
گر بعالم آب رومی بایدت / دایما خلق نکو می بایدت
هر که آهنگ سبکساری کند / ازوی آب روی بیزاری کند
جز حدیث راست با مردم مگوی / تا نگردد آب رویت آبجوی
از خلاف و از خیانت باش دور / تا بود پیوسته بر روی تو نور
گر همی خواهی که گویندت نکو / ای برادر هیچکس را بد مگو
تا نباشی در جهان اندوهگین / از حسد در روزگار ادمبین

در آنکه از پنج چیز آبرو می افزاید

می فزاید آبرو از پنج چیز / با تو گویم بشنو ای اهل تمیز
چون بکار خویش حاضر بوده / آبروی خویش را افزوده
از سخاوت آبرو افزون شود / وز بخیلی تیره و ملعون شود
هر کرا بر خلق بخشایش بود / آبروی او در افزایش بود
باش دایم بردبار و باوفا / تا بروی خویش بینی صد صفا
تا بماند رازت از دشمن نهان / سر خود با دوستان کمتر رسان
تا نگردی پیش مردم شرمسار / آنچه خود ننهاده باشی بر مدار
ای برادر پرده مردم مدر / تا ندرد پرده‌ات شخصی دگر
با هوای دل مکن زنهار کار / تا نیارد پس پشیمانیش بار
تا زبانت باشد ای خواجه دراز / دست کوته دار و هر جانب متاز
هر کرا قدری نباشد در جهان / زنده مشمارش که هست از مردگان

از قناعت هر که را نبود نشان / کی توانگر سازدش مال جهان

بر عدوی خویش چون یابی ظفر / عفو پیش آر و ز جرمش درگذر

با تواضع باش و خو کن با ادب / صحبت پرهیزکاران می‌طلب

بردباری جوی و بی آزار باش / تا که گردد در هنر نام تو فاش

همچو تریاق‌اند دانایان دهر / قاتل‌اند جمله نادانان چو زهر

مردم از تریاق می‌یابد نجات / خود کسی از زهر کی یابد حیات

صبر و علم و حلم تو باید بلند / حرص و بغض و کینه زهر قاتلند

فخر جمله کارها نان دادنست / در بروی دوستان بگشادنست

گرچه دانا باشی و اهل هنر / خویش را کمتر ز هر نادان شمر

شد دو خصلت مرد نادان را نشان / صحبت صبیان و رغبت با زنان

در مذمت خوی بد

ناخوشی در زندگانی آید پدید / مرد را از خوی بد گردد پدید

آنکه نبود مر ورا فعل نکو / مرده میدانش که نبود زنده او

هر که گوید عیب تو اندر حضور / می‌نماید راحت از ظلمت بنور

مر ترا هر کس که باشد رهنمای / شکر او می باید آوردن بجای

هر خردمندان عالم را شناس / خلق نیکو شرم نیکوتر لباس

حال خود را از دو کس پنهان مدار / از طبیب حاذق و از یار غار

تا توانی با زنان صحبت مجوی / راز خود را نیز با ایشان مگوی

آنچه او در شرع باشد ناپسند / گرد او هرگز مگرد ای هوشمند

هرچه را گر دست جوید بر تو حرام / دور باش از وی که باشی نیکنام

تازه روی خویش میدار ای اخی / تا بود نام تو در عالم سخی

چونکه بگشاید در روزی خدای / دلگشاده دار و تنگی کم نمای

پر مخور اندوه مرگ ای بوالهوس / چونکه وقت آید نگردد پیش و پس

دل ز غل و غش همیشه پاک دار / تا توانی در درون کینه مدار

تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش / دل بنه بر رحمت جبار خویش
بهترین چیزها خلق نکوست / خلق خلق نیک را دارند دوست
رو فروتن شو همیشه ای خلف / کین بود آرایش اهل شرف
آنکه باشد در کف شهوت اسیر / گرچه آزادست او را بنده گیر
گر تو بینی ناکسی را بارگاه / حاجت خود را ازو هرگز مخواه
بر در ناکس قدم هرگز مبر / ور ببینی هم مبر پیش از وی خبر
تا توانی کار ابله را مساز / کار فرمایش ولی کمتر نواز
از دو کس پرهیز کن ای هوشیار / تا نه بینی سختی از روزگار
اول از دشمن که او استیزه روست / وانگهی از صحبت نادان دوست
ای پسر کم گوی با مردم درشت / ور بگویی با تو گردانند پشت
بهترین خلق سید انبیاست / آنکه داد انصاف و انصافش نخواست
چون حدیث خوب گویی با فقیر / به بود زانش که پوشانی حریر

خشم خوردن پیشه هر سرورست / تلخ باشد از شکر شیرین ترست
هر که با مردم بپا زد در جهان / زندگانی تلخ دارد بیگمان
آنکه شوخست و ندارد شرم نیز / وانکه او ناپاک زادست ای عزیز
از ملامت تا بمانی در امان / باش دایم همنشین صالحان

در بیان آنکه چند خصلت خواری آورد

چند خصلت آورد خواری بروی / با تو گویم گر کسی گوید بگوی
اول آن باشد که مانند مگس / مرد ناخوانده شود مهمان کس
هر که مهمان کسی ناخوانده شد / نزد مردم خوار و زار و رانده شد
دیگر آن باشد که نادانی رود / کدخدای خانه مردم شود
کار کردن بر حدیث آن دو مرد / از پی جهلند دایم در نبرد
هر که بنشیند زبردست صدور / گر رسد خواری بر وی نیست دور
نیست جمعی را چو بر قول تو گوش / صد سخن گر آیدت یکی مگوش

حاجت خود را مخواه از دشمنان / زین بتر خواری نباشد در جهان

از فرومایه مراد خود مجوی / تا نیاید مر ترا خواری بروی

با زن و کودک مکن بازی هلا / تا نگردی خوار و زار و مبتلا

در بیان انکه شش چیز بهترین چیزهاست

در جهان شش چیز می آید بکار / اولا یاری طعام خوشگوار

خوش بود یار موافق در جهان / باز محبوبی که باشد مهربان

هر سخن کان راست گویی و درست / به ز دنیا و انکه در وی نعمتست

انچه ارزانست عالم در بهاش / عقل کامل دان و زو دلشاد باش

دشمن حق را نباید داشت دوست / بازگشت جمله آخر چون بدوست

عیب کس با ادمی باید نمود / زانکه نبود هیچ لحمی بی غدود

از خدا خواه انچه خواهی ای پسر / نیست در دست خلایق نفع و ضر

بنده کانرا نیست ناصر جز آله / یاری از حق خواه و از غیری مخواه

انکه از قهر خدا ترسد بسی / بیکمان ترسند از وی هر کسی

از بدی گفتن زبان را هر که بست / کرد شیطان لعین را زیر دست

در بیان انکه پنج چیز از پنج کس نیاید

کس نیاید پنج چیز از پنج کس / یاد گیر از ناصح خود این نفس

نیست اول دوستی اندر ملوک / این سخن باور کن از اهل سلوک

سفله را با مروت نیکری / هیچ بدخوی نیابد مهتری

هر که بر مال کسان دارد حسد / بوی رحمت بر دماغش کی رسد

انکه کذابست و میگوید دروغ / نیست او را از وفاداری فروغ

در بیان انکه چه کار سعادت می آورد

هر کرا چه کار عادت باشدش / در جهان بخت و سعادت باشدش

تا تواند خیر نی منت کند / خویش را مستوجب رحمت کند

دایما کم بیند او عیب کسان / در ملامت هیچ نکشاید زبان

هر کرا بینی براه ناصواب / سر برآرش تا بیابی ثواب

زحمت خود را ز مردم دور دار / بار خود بر کس میفکن زینهار

گر همی خواهی که باشی رستگار / رخ مگردان ای برادر از سه کار

اولت دیدن بود حکم قضاش / بعد از آن جستن بجان و دل رضاش

چیست پس سوم دور بودن از جفا / هر که این دارد بود اهل صفا

هر که دارد دانش و عقل و تمیز / جز برای حق نبخشد هیچ چیز

صدقه کالوده گردد با ریا / کی بود آن چیز مقبول خدا

گر عمل خالص نباشد همچو زر / قلب را ناقد نیارد در نظر

تا تو آگه باشی اندر روزگار / نفس را از آرزوها دور دار

در چهار چیز که از کرامتهای حق است

چار چیز است از کرامتهای حق / یاد دارش چون بگیری این سبق

اولا صدق زبانت در سخن / بعد از آن حفظ امانت فهم کن

پس سخا هست از کرامات اله / فضل حق دان گر نظر داری نگاه

تا توانی دور باش از سود خوار / زانکه هست از دشمنان کردگار

پیش مردم هر که رازت کرد فاش / همدم آن ابله باطل مباش

هر که باشد مانع عشر و زکات / وانکه غافل وار بگذارد صلات

در حذر کردن از چهار چیز

بر حذر از چار چیزی زینهار / تا نسوزد مر ترا بسیار نار

لذت عشرت اگر باید بدهر / باش دائم بر حذر از خشم و قهر

چون نگردد خلق با خوی تو راست / گر بخوی مردمان سازی رواست

رنج حاصل نیست بس حرص پسند دار / گوش دل را جانب این پند دار

ای خلیفه تکیه بر دولت مکن / یاد دار از ناصح خود این سخن

سود نبود گر گریزی از قضا / هر چه می آید بدان میده رضا

هر که او با دوستان یکدل بود / جمله مقصود او حاصل بود

در جهان دانی که گردد معتبر
انکه او را پاکی باشد نظر

گر رسد با او دمی رنج و تعب
بیشتر آنرا طمع باشد سبب

کم کند با کس وفا این روزگار
جور دارد نیتش با مهر کار

انکه با تو روز غم کرد کار
روز شادی هم بپرسش زینهار

روز نعمت گر بپردازی بکس
روز محنت باشدش فریاد رس

چون بیابی دولتی از مستعان
اندران دولت مبر از دوستان

ور ترا هر کس که او در غم بود
چون رسد سختی همان همدم بود

معرفت حاصل کن ای جان پدر
تا بیابی از خدای خود خبر

هرکه او را معرفت حاصل نشد
هیچ با مقصود خود واصل نشد

هرکه عارف شد خدای خویش را
در فنا بیند بقای خویش را

هرکه او عارف نباشد زنده نیست
قرب حق را لایق و ارزنده نیست

نفس خود را چون تو بشناسی ملا
حق تعالی را بدانی با عطا

عارف آن باشد که باشد حق شناس
هرکه عارف نیست نبود حق شناس

هست عارف را بدل مهر و وفا
عارفان باشند دایم با صفا

هرکه او را معرفت بخشد خدای
غیر حق را در دل او نیست جای

نزد عارف نیست دنیا را قدر
بلکه بر خود نیستش هرگز نظر

معرفت فانی شدن در وی بود
هرکه فانی نیست عارف کی بود

عارف از دنیا و عقبی فارغ است
زانچه باشد غیر مولی فارغ است

همت عارف بقای حق بود
زانکه در خود فانی مطلق بود

با چه ماند این جهان گویم جواب
انکه بیند آدمی چیزی بخواب

چون شود بیدار از خواب ای عزیز
حاصلی نبود ز خوابش هیچ چیز

همچنان چون زنده افتاد و مرد
هیچ چیزی از جهان با خود نبرد

هرکرا بود دست کردار نکو
در ره عقبی بود همراه او

این جهان را چون زنی دان خوبروی
خویش را آراید اندر چشم شوی

مرد را می پرورد اندر کنار
مکر و شیوه می نماید بیشمار

چون بیابد خفته شوی ناگهان
پیکان سازد هلاکش از نهان

بر تو بادا ای عزیز با هنر
گر چنین مکاره باشی بر حذر

در باب ورع

در ورع ثابت قدم باش ای پسر
گر همی خواهی که باشی معتبر

خانهٔ دین گردد آباد از ورع
لیک میگیرد خرابی از طمع

هر که از علم و ورع گیرد سبق
دور باید بودنش از غیر حق

رستگاری از ورع پیدا شود
هر که باشد بی ورع رسوا شود

با ورع هر کس که او خود را بداشت
جنبش و آرامش از بهر خدا است

آنکه از حق دوستی دارد طمع
در محبت کاذبش دان بی ورع

چیست تقوی ترک شبهات و حرام
از لباس و از شراب و از طعام

هر چه افزونست اگر باشد حلال
نزد اصحاب ورع باشد وبال

چون ورع شد یار با علم و عمل
حسن اخلاصت بیاید بی خلل

ناگهان ای بنده گر کردی گناه
توبه کن در حال و عذر آن بخواه

چون گناه نقد آید در وجود
توبهٔ نسیه ندارد هیچ سود

در انابت کاهلی کردن خطاست
بر امید زندگانی بی وفاست

تا توانی ای پسر خدمت گزین
تا شود اسب مرادت زیر زین

بندهٔ کو خدمت یزدان کند
خدمت او گنبد گردان کند

بهر خدمت هر که می بندد کمر
باشد از آفات دنیا بی خطر

هر که پیش صالحان خدمت کند
ایزدش با دولت و نعمت کند

خادمانراست در جنت مآب
روز محشر بی حساب و بی عقاب

خادمانرا چون شوند اخوان شفیع
جای ایشان در جنان باشد رفیع

گرچه خادم عاصی مفسد بود
بهتر از صد ممسک عابد بود

میدهد هر خادمی را مستعان
اجر مرد صائمان و قائمان

بهر خدمت هر که بربندد کمر / از درخت معرفت یابد ثمر

هر که خادم شد خدایش میدهند / هم ثواب غازیانش میدهند

در عزیز داشتن مهمان

ای برادر دار مهمان را عزیز / تا بیابی عزت از رحمن تو نیز

مؤمنی کو داشت مهمان را نکو / حق گشاید باب رحمت را برو

بنده کو خدمت مهمان کند / خویش را شایستهٔ رحمان کند

هر که مهمان را بروی تازه دید / از خدا الطاف بی اندازه دید

از تکلف دور باش ای مهربان / تا گرانی نبودت از میهمان

میهمان هست از عطاهای کریم / هر که زو پنهان شود باشد لئیم

هر که مهمانت شود از خاص و عام / پیش او می باید آوردن طعام

هر که مهمان را گرامی میکند / کوششی در نیکنامی میکند

زانچه داری اندک و بیش ای پسر / برد باید پیش درویش ای پسر

برتن عور آنکه بخشد جامه / حق دهد او را ز رحمت نامه

هر که ثوبی برتن عاری دهد / در دو عالم ایزدش یاری دهد

گر بر آری حاجت محتاج را / بر سر از اقبال یابی تاج را

هر کرا باشد بدولت بخت یار / خیر ورزد در نهان و آشکار

ای پسر هرگز مخور نان بخیل / کم نشین در عمر بر خوان بخیل

نان ممسک جمله رنجست و عنا / می شود نان سخی جمله ضیا

تا نخوانندت بخوان کس مرو / وز پی مردار چون کرکس مرو

چشم نیکی از چنین دونان مدار / سقف او را هست تو بی استون شمار

گر کنی خیری تو آن از خود مبین / هر چه بینی نیک بین و بد مبین

در علامت احمق

سه علامت دانکه در احمق بود / اولا غافل ز یاد حق بود

گفتن بسیار عادت باشدش / کاهلی اندر عبادت باشدش

ای پسر چون احمق و جاهل مباش / یکدم از یاد خدا غافل مباش

هر که او از یاد حق غافل بود / از حماقت در ره باطل بود

هیچ از فرمان حق گردن متاب / بهر دام آزاده را گردن متاب

باطلی را ای پسر گردن منه / نقد عمر دانرا بهر کودن مده

در قضای آسمانی دم مزن / هر کسی را پیش بین و کم مزن

دست خود را سوی نامحرم میار / جانب مال یتیمان هم میار

تا توانی راز با همدم مگوی / گر تو باشی سینه با خود هم مگوی

تا شوی آزاد و مقبل ای عزیز / بی طمع می باش اگر داری تمیز

در علامات فاسق

هست فاسق را سه خصلت در نهاد / باشد اول در دلش حب فساد

حرفتش آزردن خلق خداست / دور دارد خویشتن از راه راست

هست ظاهر سه علامت در شقی / می خورد دائم حرام از احمقی

بی طهارت باشد و بیگاه خیز / هم ز اهل علم باشد در گریز

با طهارت باش و نیکی پیشه کن / وز عذاب گور خود اندیشه کن

ای پسر مگریز از اهل علوم / تا نسوزد مرترا نار سموم

تا توانی هیچکس را بد مگوی / پیش مردم هم زبان خود مگوی

مغفرت خواهی گره بر زر مبند / چون رسد مهمان بر رویش در مبند

در علامات که بخیل راست

سه علامت ظاهر آمد در بخیل / با تو گویم یاد گیرش ای خلیل

اولا از سائلان ترسان بود / وز برای جوع هم لرزان بود

چون رسد در خانه‌اش خویش و آشنا / بگذرد چون باد و گوید مرحبا

نبود از مالش کسی را فایده / کم رسد با کس ز خوانش مایده

حاجت خود را نخواه از زشت روی / انکه دارد خوردنی از دی بجوی

در سه علامت که سخت دل راست

سخت دل را پس علامت یافتیم / چون بدیدم روی از وی تافتیم

با ضعیفان باشدش جور و ستم / هم قناعت نبودش با بیش و کم

موعظت هر چند گویی بیشتر / در دل سختش نباشد کارگر

مومنی را با تو چون افتاد کار / تا توانی حاجت او را برآر

حاجت خود را جز از سلطان مخواه / چون نخواهی یافت از دربان مخواه

از وفات دشمنان شادی مکن / از کسی پیش کسی دادی مکن

با قناعت ساز دائم ای پسر / گر چه هیچ از فقر نبود تلختر

هر سحر برخیز و استغفار کن / فرصتی اکنون که داری کار کن

همنشین خویش را غیبت مکن / غیر شیطان بر کسی لعنت مکن

چون رسد هر روز در عالم خبر / از گناهان توبه می باید گزید

هر که را ترسی نباشد از خدا / حق بترساند ز هر چیزی ورا

تا توانی حاجت مسکین برآر / تا برآرد حاجتت را کردگار

هست مالت جمله در کف عاریت / گر بماند از تو باشد زاریت

عاریت را باز می باید سپرد / هیچ کس دیدی که زر با خود ببرد

حاصل از دنیا نباشد ای امین / نه گزی کرباس و یکپاره زمین

هر چه دادی در ره حق آن تست / آنچه ماند آن بلای جان تست

هر که با اندک ز حق راضی شود / حاجت او را خدا قاضی شود

هست دنیا بر مثال جیفهٔ / بگذر از وی گر تو خود مردانهٔ

هر که سازد بر پل خانهٔ / نیست عاقل او بود دیوانهٔ

در بیان فقر

فقر و درویشی شفای مومنست / زانکه اندر وی صفای مومنست

از خدا نبود غنا جستن روا / هست مومن را غنا رنج و عنا

مال و اولاد تو بعضی دشمنند / گر چه نزدیک تو چشم روشنند

انما اولادکم را یاد گیر / مال و ملک این جهان را باد گیر

مرد ره را بود دنیا سود نیست
هرگزش اندیشه از نابود نیست

هر کرا از صدق دل صافی بود
خرقه لقمه کافی بود

آنکه در بند زیادت می‌شود
دور از اهل سعادت می‌شود

بندگان حق چو جان را باختند
اسب همت تا ثریا تاختند

تا نبازی در ره او هر چه هست
آنچه می‌باید کجا آید بدست

در بیان سخاوت

در سخا کوش ای برادر در سخا
تا بیابی از پس شدت رخا

باش پیوسته جوانمرد ای اخی
وانکه هرگز دوزخی نبود سخی

در رخ مرد سخی نور صفاست
زانکه در جنت قرین مصطفاست

اسخیا را با جهنم کار نیست
جای ممسک جز میان نار نیست

پیشه اهل بخل را تلبیس دان
در جحیمش همدم ابلیس دان

هیچ ممسک ننگرد روی بهشت
بلکه با او کم رسد بوی بهشت

آنچه میخوانند مرو یرا سقر
اهل عجب و بخل را باشد مقر

ای پسر در مردمی مشهور باش
از بخیلی و ز تکبر دور باش

در چهار خصلت که فعل شیطانی است

چار خصلت فعل شیطانی بود
داند اینها هر که رحمانی بود

عطسه مردم چو بگذشت از یکی
باشد او از فعل شیطان بیشکی

خامیازه فعل شیطانست و قی
ای پسر ایمن مباش از مکر وی

دور باش ای خواجه از اهل النفاق
در جهنم دان منافق را وثاق

در سه علامت که منافق ظاهرست

سه علامت در منافق ظاهرست
زان سبب مقهور قدر قاهرست

وعده‌های او همه باشد خلاف
قول او نبود بغیر کذب و لاف

مؤمنان را کم عنایت میکند
هم امانت را خیانت میکند

نیست در وعده منافق را وفا
زان نباشد در رخش نور و صفا

تا نپنداری منافق را امین　　نیست با داشته تن از وی ایمن

از منافق ای پسر پرهیز کن　　تیغ را از بهر قتلش تیز کن

با منافق هر که همسر میشود　　منزل او در تک چه میشود

در سه علامت که متقی را باشد

سه علامت باشد اندر متقی　　کی بود نسبت تقی را با شقی

با حذر باش ای تقی از یار بد　　تا نیندازد ترا در کار بد

کی بود ذکر دروغش بر زبان　　از طریق کذب باشد بر کران

از حلال پاک کم گیرند کام　　تا نیفتند اهل تقوی در حرام

هر که را باشد سه خصلت در سرشت　　باشد آنکس بی‌شک از اهل بهشت

شکر اندر نعمت و صبر از بلا　　میدهد آیینهٔ جان را جلا

هر که مستغفر بود اندر گناه　　حق ز نار دوزخش دارد نگاه

هر که ترسد از اله خویشتن　　خواهد او عذر گناه خویشتن

معصیت را هر که پی در پی کند　　ایزدش از اهل جنت کی کند

ای پسر دائم باستغفار باش　　وز بدان و غافلان بیزار باش

گر کنی چیزی بدست خویش کن　　چیز خود را وقف مرد درویش کن

یک درم کان را بدست خود دهند　　به بود زان گر پی او صد دهند

گر ببخشی خود یکی خرمای تر　　بهتر از بعد تو صد مثقال زر

هر چه بخشیدی مکن باور رجوع　　گر ز پا افتادهٔ از دست جوع

این بدان ماند که شخصی قی کند　　باز میل خوردن آن کی کند

با پسر گر چیز کی بخشد پدر　　میر پدر گر باز گیرد از پسر

ای پسر شادی و مال و زر مجوی　　آنچه کس را دادهٔ دیگر مجوی

شادی دنیا سراسر غم بود　　سور او را در عقب ماتم بود

امر لا تفرح ز قرآن گوش دار　　جای شادی نیست دنیا هوش دار

شادمانان را ندارد دوست حق　　این سخن دانند استادان سبق

ای پسر با محنت و غم خو مکن / روی دل را جانب دلجو مکن
گر فرح داری بفضل حق رواست / لیکن از دنیا فرح داری خطاست
هر کرا نبود بدل اندیشه‌ای / عاقبت بیند بیا و اندیشه‌ای

در پند و موعظه

از چه موجودی نیندیش ای پسر / هر کسی دارد غم خویش ای پسر
کرد ایزد مر ترا از نیست هست / از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بنده معبود باش / با سخا و با حیا و جود باش
مگذران در خواب و خور ایام را / زنده دار از ذکر صبح و شام را
خواب کم کن اول روز ای پسر / نفس را خوردن میاموز ای پسر
آخر روز نکو نبود منام / بیشتر از شام خواب آمد حرام
اهل حکمت را نمی آید صواب / در میان آفتاب و سایه خواب
ای پسر گر مرد تنها سفر / باشدت تنها سفر کردن خطر

دست را در ریش زدن نحس و شوم / استماع علم کن زاهل علوم
شب در آیینه نظر کردن خطاست / روز اگر بینی تو روی خود رواست
خانه گر تنها و تاریک بود / مونسی باید که نزدیکت بود
دست را کم زن تو در زیر زنخ / نزد اهل حال پیش آید چو میخ
تا فزاید قدر و جاهت را خدا / روز و شب می باش دائم در دعا
تا شود عمرت زیادت در جهان / رو نکویی کن نکویی در میان
تا نکاهد آبرویت روزگار / معصیت کم کن بعالم زینهار
هر که رو در فسق و در عصیان کند / ایزد اندر رزق او نقصان کند
کم شود در روزی گفتار دروغ / در سخن کذاب را نبود فروغ
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر / ترک کن این خواب زنهار ای پسر
هر که در شب خواب عریان میکند / از نصیب خویش نقصان میکند
بول عریان هم فقیری آورد / اندهٔ بسیار پیری آورد

در جنابت بد بود خوردن طعام — ناپسندست این ز خاص و عام
ریزهٔ نان را مفکن زیر پا — گر همی خواهی تو نعمت از خدا
شب مزن جاروب هرگز خانه را — خاک روبه هم نمان زیر در
گر بجویی باب رحمت را بنام — نعمت حق بر تو میگردد حرام
گر بهر چوبی کنی دندان خلال — بی نوا گردی و افتی در وبال
دست را هرگز بخاک گل مشوی — از برای دست شستن آب جوی

در منع آستان نشستن

هرگز اندر آستان در منشین — کم شود در روزی ز گرد از چنین
تکیه کم کن نیز بر پهلوی در — باش دائم از چنین خصلت بری
در خلا گر طهارت میکنی — وقت خوردن دان که عار میکنی
جامه را در تن نشاید دوختن — باید از مردان ادب آموختن
گر بدامن پاک سازی روی خویش — روزیت کم گردد ای درویش بیش

دیر روز بازار برون آی زود — بلکه از رفتن نیابی هیچ سود
نیک نبود گر کشی از دم چراغ — ره مده دود چراغ اندر دماغ
کم زن اندر ریش شانه مشترک — آنکه خاص آن تو باشد خوشترک
از گدایان پارهای نان مخر — زانکه می آرد فقیری ای پسر
دور کن از خانه تار عنکبوت — باشد اندر ماندنش نقصان قوت
خرج را بیرون ز اندازه مکن — ریش خشک خویش را تازه مکن
دست در ریش کسی باشدت نیکی مکن — چون تو ره داری بره لنگی مکن
تا نشوی دور روزگار از صابران — رو مکن از دیدن سختی گران
گر ترش سازی تو رو اندر بلا — خویش را از صابران شمر هلا
در بلا وقتی که صابر نیستی — نزد اهل صدق شاکر نیستی
گر نباشد فخر از درویشیت — کی باهل فقر باشد خویشیت
گر همه چیزی بفرمان باشدت — حرمت از خدمت فراوان باشدت

بنده از خدمت بعقبی میرسد / لیک از حرمت بمولی میرسد

حرمت در خدمت آرام دلست / هر که خدمت کرد مرد مقبلست

گر نکردی ای پسر کرد خلاف / آنکهی زهد بتواند در جبر لاف

گر همی داری فرح را انتظار / در بلا بنود بصبرت هیچ کار

گر صفایی بایدت تجرید شو / گر خبر داری ز اهل دید شو

ترک دعوی نیست تجرید ای پسر / فهم کن معنی تفرید ای پسر

اصل تجریدست وداع شهوتست / بلکه کلی انقطاع لذتست

گر دهی یکباره شهوت را طلاق / آن زمان کردی تو تفرید طاق

گر تو ببریدی ز موجودات امید / آنکه از تفرید کردی مستفید

اعتمادت چون همه بر حق بود / آن زمان تفرید جان مطلق بود

ترک دنیا کن برای آخرت / وز بدن برکش لباس فاخرت

گر بیابی از سعادت این مقام / صاحب تجرید باشی والسلام

گر زعقبی

گر زعقبی دست شویی بهر حق / وانکه از تفرید گیرند سبق

رو مجرد گرد و دایم فرد باش / تا بهر فرقتی نشینی گرد باش

گرد کبر و عجب و خودرایی مگرد / قدر خود بشناس و هر جایی مگرد

هر که گرد گوره انگشت گشت / جامه از دودش سیاه و زشت گشت

آنکه با عطار میگردد قریب / او همی یابد ز بوی خوش نصیب

همنشین صالحان باش ای پسر / هم جدا از فاسقان باش ای پسر

جانب ظالم مکن میل ای عزیز / ور کنی گردی از آن خیل ای عزیز

روز اهل ظلم بگریز ای فقیر / تا نسوزی ز آتش نار سعیر

صحبت ظالم بسان آتش است / زانکه خلق آزار و تند و سرکش است

از حضور صالحان صالح شوی / ور نشینی با بدان طالح شوی

هر که او با صالحان همدم شود / از حریم خاص حق محرم شود

ای پسر مگذار راه شرع را / اصل یابی کی بگیری فرع را

از شریعت گر نهی بیرون قدم / در ضلالت افتی و رنج و الم
هر که در راه ضلالت میرود / از جهالت در بطالت میرود
حق طلب وز کار باطل باش دور / در سخا و مردمی مشهور باش
هر که نگزیند صراط المستقیم / در عذاب آخرت ماند مقیم
در ره شیطان مکن کام ای اخی / تا نگردی خوار و بدنام ای اخی
هر که در راه حقیقت سالک است / روز و شب خائف ز قهر مالک است
بر خلاف نفس کن کار ای پسر / تا نیفتی خوار و هم زار ای پسر

در کرامتهای حق

چار چیز است از کرامتهای حق / مقبلست آنکس که گیرد این سبق
اول آن باشد که باشد راست گوی / با سخای نفس باشد تازه روی
بعد از آن حفظ امانت بایدش / هم نظر پاک از خیانت بایدش
هر کرا حق داده باشد این چهار / باشد آنکس مومن و پرهیزکار

دوست کو باشد زبانگیر ای پسر / بر وطمع زان دوست بردار ای پسر
هر که میگوید بدیهای تو فاش / دوست مشمار و بدو همدم مباش
دوستی هرگز مکن با باده خوار / از چنان کس خویشتن را دور دار
منعمی کو میکند منع زکات / دور از وی باش تا یابی حیات
ای پسر از سود خواران دور باش / خصم ایشان شد خدای نور باش
آنکه از مردم همی گیرد ربا / زینهار او را مگوی مرحبا
بر سر بالین بیماران گذر / زانکه هست این سنت خیر البشر
تا توانی تشنه را سیراب کن / در مجالس خدمت اصحاب کن
خاطر ایتام را دریاب نیز / تا ترا پیوسته حق دارد عزیز
چون شود گریان یتیمی ناگهان / عرش حق در جنبش آید زان زمان
چون یتیمی را کسی گریان کند / مالک اندر آتشش بریان کند
آنکه خندانید یتیم خسته را / باز یابد جنت دربسته را

هر که اسرارت کند فاش ای پسر / از چنان کس دور می باش ای پسر
در جوانی دار پیران را عزیز / تا عزیز دیگران باشی تو نیز
بر ضعیفان گر ببخشایی رواست / کین ز سیرتهای خوب اولیاست
بر سر سیری مخور هرگز طعام / تا نمیرد در برت دل ای غلام
علت مردم ز پرخواری بود / خوردن پر تخم بیماری بود
راحتی نبود حسود شوم را / کاذب بدبخت را نبود وفا
و منافق را تو دشمن دار باش / از وی و از فعل وی بیزار باش
تا شود دین تو صافی چون زلال / باش دایم طالب قوت حلال
رو به پرسیدن خویشان خویش / تا که گردد مدت عمر تو بیش
هر که گرداند ز خویشاوند روی / بیگمان نقصان پذیرد عمر اوی
هر که او ترک اقارب میکند / جسم خود قوت عقارب میکند
گرچه خویشان تو باشند از بدان / به تر از قطع رحم کاری مدان

هر که او از خویش خود بیگانه شد / باشد از روی زمین افسانه شد
چیست مردی ای پسر نیکو بدان / اولاً ترسیدن از حق در نهان
هر که او باشد ز مردان خدا / باشد اندر تنگدستی در سخا
ای پسر در صحبت مردان درآ / تا نظرها یابی از لطف خدا
هر که از مردان حق دارد نشان / نگذراند عیب دشمن بر زبان
هر که پا اندر ره مردان نهد / کی رود هرگز به دنبال مراد
ای پسر ترک مراد خویش گیر / وانگهی راه سلامت پیش گیر
فقر میدانی چه باشد ای پسر / با تو گویم گر نداری زان خبر
گرچه باشد بی نوا در زیر دلق / خویش را منعم نماید پیش خلق
گرچه باشد دائم از پیری نژند / دوستی با دشمنان خود کند
گرچه باشد لاغر و زار و ضعیف / وقت طاعت کم نباشد از حریف
چون دل پر دارد و دست تهی / می نماید در ترازو فربهی

ای پسر خود را بدرویشان سپار / تا کند یارت بود پروردگار
از خدای خویشتن غافل مباش / غافلانه در ره باطل مباش
جای گریه است این جهان ای هوشمند / چشم عبرت برگشا و لب ببند
ای پسر کودک نه بازی مکن / کار با شیطان بانبازی مکن
نفس بد را در گنه یاری مده / عمر بر باد از تبه کاری مده
هر کجا تهمت بود آنجا مرو / راه حق را همچو نابینا مرو
دشمنی داری از و ایمن مباش / زیر سقف بی ستون ساکن مباش
در ره فسق و هوا مرکب متاز / خویشتن را مسخره شیطان مساز
چون پسر زد اری به پیری زاد گیر / عمر خود را هم پسر باد گیر
ای پسر اندیشه از اغلال کن / نفس خود را بالکد پامال کن
از عذاب حق یکی اندیشه کن / تا نسوزی سازواری پیشه کن
جمله را چون هست بر دوزخ گذر / جای شادی نیست با چندین خطر

کاری نسنجد ز

آتشی در پیش داری ای فقیر / هیچ خوفت نیست از نار سعیر
عقبه در راه است و بارت بس گران / نگذرد بارت بسعی دیگران
گردن از حکم خدای خود متاب / تا نمانی روز محشر در عذاب
تا بیابی در بهشت عدن جا / شفقتی بنمای با خلق خدا
تا دهندت جای در دار السلام / با فقیران روز و شب میده طعام
شاد اگر داری درون خسته را / باز بینی جنت در بسته را
هر که آرد این وصیت را بجای / در دو عالم راحتش بخشد خدای
هر که سازد از برای ابنا را / در دو عالم بد نه بیند ای فتی

کتبه العبد الفقیر مصطفی طرزونی فی بلدة کوتاهیه
غفر الله له ولوالدیه ولجمیع
المؤمنین والمؤمنات
والمسلمین والمسلمات
سنه ۹۸۲

دعا ایله [illegible]
وعا ایله یاد ایدن جان [illegible]

بو فالك شرطی بودركه اولا بر فاتحه اوقیه سن وبعده بو آیت كریمه‌یی اوقیه سین
بسم الله الرحمن الرحیم وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو ویعلم
ما فی البر والبحر وما تسقط من ورقة الا یعلمها ولا حبة فی ظلمات
الارض ولا رطب ولا یابس الا فی كتاب مبین بعده نیت ایدوب
كوزین یومه بو یوز اوتوز ایكی حرفك برینك اوزرینه شهادت
پرمغن بصوب هر نه حرف كلور ایسه بر كاغده یازوب كیرو اول
حرفدن ابتدا ایدوب یدیسیه دكن صایا نه حرف كلورسه انی دخی یازوب
ینه اول یدنجی حرفدن ابتدا ایدوب یدیسیه دكن صایا اول حرفی دخی
بو اسلوب اوزره اول ابتدا بصدغك حرفه كلنجه دك دور ایدوب هر یدی
كلان حرفی بر برینك یاننه یازوب دوری تمام اولوب اول
یازدغك حرفلردن كوروب تركیب ایدوب دخی نه معنی
ظهور ایدر ایسه اكا كوره عمل ایده. بو فال غایتله
مجربدر شك كتورمیه حضرت امام علی
كرم الله وجهه بو حروفلردن
توركی معنی ظهور ایدر اماكه
حسابن یدیشرنه اوكات
كوزه دوب تاكه فال
یكلش اولوسنك
اولیه حروف
مذكور
بودر
تم